غزلي در نتوانستن

از دست هاي گرمِ تو

کودکانِ توأمانِ آغوشِ خويش

سخن ها مي توانم گفت

غمِ نان اگر بگذارد.

□

نغمه در نغمه درافکنده

اي مسيحِ مادر، اي خورشيد!

از مهربانيِ بي دريغِ جان ات

با چنگِ تمامي ناپذيرِ تو سرود ها مي توانم کرد

غمِ نان اگر بگذارد.

□

رنگ ها در رنگ ها دويده،

از رنگين کمانِ بهاري تو

که سرا پرده در اين باغِ خزان رسيده برافراشته است

نقش ها مي توانم زد

غمِ نان اگر بگذارد.

□

چشمه ساري در دل و

آبشاري در کف،

آفتابي در نگاه و

فرشته يي در پيراهن،

از انساني که تويي

قصه ها مي توانم کرد

غمِ نان اگر بگذارد.

١٣ دي ١٣٤٣